



## ﴿درکاب حسین﴾

### ﴿اصحاب آقا و من﴾

چه روزها که بر تو نگذشته جون!

تلخ و شیرین و همواره در ترس!.. ترس از تمام شدن سعادت..

سعادت دنیا و آخرت!..

ترس از دور شدن از این خاندان و می‌یاور ماندن..

نخستین بار، دلت آنجا لرزید که مولایت علی بن ابی طالب تو را به ابوذر بخشید..

چگونه جدا می‌شدی از علی علیه السلام که جانت بود..

اما ماندی و تاب آورده و آموختی از ابوذر.. که او از محبین علی بود.

آموختی محبت این خاندان، باید همیشه آماده باشد.. برای تبعید.. برای جنگ..

پس از ابوذر، بازگشتی به آغوش این خاندان.....

به آغوش آفایت حسن علیه السلام و پس از او حسین علیه السلام پناهت داد..

ایستاده‌ای و اصحاب را مینگری که یک به یک از سپاه کم می‌شوند..

بُرَّیر بن حُضير در کوفه معلم قرآن بود.

کم یا بیش، نبمی از سپاه عمر سعد را درس قرآن داده بود. اما وقتی هشدارشان داد، قلبهاشان سنگ شده بود و اثری نداشت!

پیرمردی بود باوقار و کم گو.

از کدام باده مست بود در شب عاشورا که نوشت‌هاند؛ آن شب را بسیار شوخی می‌کرد و می‌خندید؟

چه می‌بینید در آسمان شب؟

شاید بهشتیان از لابه لای آیات قرآن بلند می‌شدند و بشارتش می‌دادند..

آه که چه قدر قرآنی که او می‌شناخت، با قرآنی که شمر می‌خواند، فرق داشت..

آینه‌ای شده بود از شادی و آرامش ایمان راستین پیش روی کوفیان..





دریغ که چشمان خودبینشان آینه را شکست..

تاب تحمیل این همه تفاوت در این لشکر ظلم نبود..

صدای گریه بچه‌ها می‌آید..

کوکان این خاندان چه الفتی دارند با تو جون!

چند بار رقیه را خندانده‌ای!

راستی! یادت نرود بند کفش‌های قاسم را بدوزی!

عبدالله و علی اصغر را یک نظر دیگر ببین و برو..!

شنیده‌ای که مسلم‌بن‌عویضه صحابی رسول خدا بوده...

و حالا پیرمردی است سپیدموی اما دلگیرتر از هر جوانی شمشیر میزند.

چگونه پیرمردی است او، که در مقابل یقین شهادت این‌گونه می‌گوید:

«حتی اگر سلاحی در دست نداشته باشم با پرتاب کردن سنگ به جنگ این دشمنان خواهم رفت..»

مسلم‌بن‌عویضه پس از کشته شدن مسلم‌بن‌عقیل، همراه حبیب بن‌مظاہر به شط زند و شبانه از کوفه گردید.

چه عشقی ست این عشق ! که پیرانه سر گرفتارشان کرده و آنها را به رسول الله خواهد رساند.

اگر بمانی، علی او سلط علیه السلام پناهت خواهد بود..

تواما چگونه بمانی؟!....

چگونه ببینی نبودن حسین علیه السلام را ؟!....

نه! نه..! نمی توانی.

نگاهت به وهب می‌افتد که ...

نه! نگاهت به جسم بی‌سر و هب می‌افتد..

سرش را مادرش به دوباره به میدان برگرداند..

سر پسر نازه دامادش را...!

بدنش به نخلی بی‌سر می‌ماند افتاده بر زمین.

آه و هب!

خوش به سعادت!





حالا از کدام کنگره افلاک ما را نظاره می‌کنی..؟!

چشم از تن بی‌سر و هب می‌بندی جوں و می‌اندیشی اگر بمانی علی او سط علیه السلام پناهت خواهد بود.

تواما چگونه بمانی؟!...

چگونه بینی نبودن حسین علیه السلام را؟!....

نه..! نمی‌توانی.

به امامت می‌گویی : خون من سیاه باید با خون این پاکان در هم بیامیزد..

برای آخرتم اندکی آبرو باید بیرم..

جز این باشد روزی که مرگم بر سر چگونه چشم بیندازم به صورت علی و حسن و ابوذر....؟!

به چه عذری؟

به چه توجیهی؟!

نه!

من باید بروم..

و هنوز ظهر عاشورا نرسیده که می‌روی..

می‌روی و من می‌مانم که آزاد زاده شده‌ام و هر روز با دست‌های خودم، بندی از افسون دنیا بر تقم پیچیده‌ام..

من می‌مانم و حسرت غلامی چون تو..

می‌مانم و قرآن را به سینه می‌فشارم... .

و فکر می‌کنم: «من اگر بدانم فردا شهید می‌شوم، می‌توانم بخدم؟»

نه ! من تاریکم..

تاریکم که به شط نزده‌ام....

تاریکم که هیچ از دنیا نگریخته‌ام....

تاریکم که حسینم در کربلا تهاشت.....

